

نقبی به خلوت مردی که عاشق نوشتن بود



• محمدجواد رحیم‌نژاد
روزنامه نگار - بم

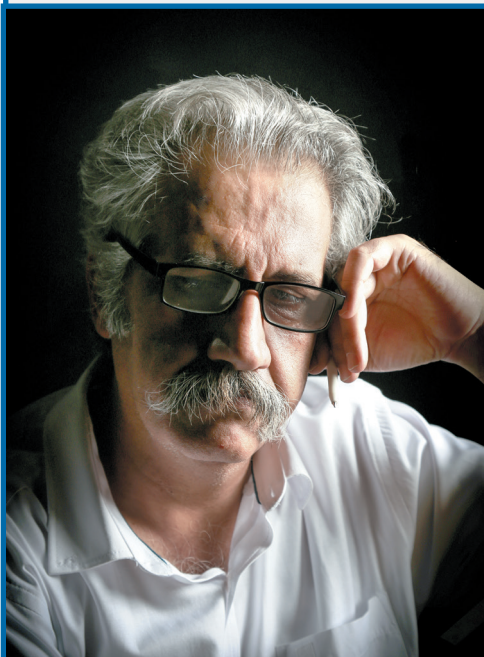
وقتی علمی‌گریست ...

آقای نویسنده

علمی هم مثل بقیه آدمها احتمالاً در خلوت خود زیاد گریه کرده بود. برای غربتی که در دل داشت، برای مادرش که در کودکی از دستش داده بود، برای رفیق شفیقش ایرج بسطامی، برای رضا برادرش، برای هم، برای زلزله، برای ارگ و برای... برای این افراد گاهی در جمع هم گریه می‌کرد و نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. مثل هربار که صدای ایرج را می‌شنید.

اما هیچ وقت گریه علمی برای ایران را یاد نمی‌رود. فصل دوم «عصرهای شاهنامه بم» به داستان رزم رستم و اسفندیار اختصاص داشت. بهنام در حال خواندن بود و استاد و ما هم در حال گوش دادن و دنبال کردن داستان دو سردار و پهلوان ایران زمین.

قدرت‌طلبی و کین انسانی، رستم پهلوان ملی ایران و اسفندیار سردار بزرگی که بارها ایران را از چنگ توران نجات داده بود را در مقابل هم قرار داده است. دو پهلوان در دو سوی رود هیرمند ایستاده و در حال مذاکره و تلاش برای ختم به خیر شدن واقعه هستند.



استاد علمی، عاشق نوشتن بود و در این مدت که در بم بودند، کارهای زیادی کردند. اینطور نبود که فقط گوشه‌های بنشینند و غم دنیا را بخورند. اگر چه می‌گفت: «غصه‌دون پُره... سرشاره». ناراحت بود، به میزبانی و وضع موجود اعتراض داشت و نگران بود، اما هیچگاه نه خواست که روی موج اعتراض و ناراضی‌تای مردم سوار شود و نه خواست که پژوهش و نوشتن را متوقف کند.

دو رمان فاخر «سوغ مفان» و «پریباد» که برنده جایزه کتاب فصل شد و کتاب «قصه اساطیری» که یک کار پژوهشی و تطبیقی معظم در حوزه اسطوره و فرهنگ مردم است، در همین یک دهه اخیر نوشته شدند و حداقل دو رمان منتشر نشده از ایشان هم وجود دارد. نویسنده‌های مستقل از باندهای ادبی نزدیک به ساختار یا مخالفان آن.

خود خودش بود و شش دانگ و تمام وقت، نویسنده و اهل مطالعه بود. اینها تعابیری است که علی‌اصغر شیرزادی، روزنامه‌نگار پیشکسوت و داستان‌نویس معاصر، از زنده‌یاد علمی کرده و در کتاب «خداحافظ پدرخوانده»، سبک نوشتن علمی را هم در کنار دیگر داستان‌نویسان برجسته معاصر ایرانی، مورد واکاوی قرار داده است.

علمی به لحاظ فکری هم کاملاً شجاع و مستقل بود. در اوج شاهنامه‌خوانی‌ها و تحلیل‌هایش باکی نداشت که برای درک بهتر مخاطب و اگر لازم می‌دید، به آیات قرآن و سخنان پیامبر و انجیل و تورات و متون دینی اشاره کند یا با شجاعت مساله ندارد. حواسش بود که در هیچ تله و چنبره فکری گرفتار نشود و به همین دلیل هیچگاه مطالعه را کنار نگذاشت. با این سطح از لبریزی اطلاعات و سنگینی سواد، همچنان در جستجوی حقیقت بود. باری، در مدتی که بم بود، به اهالی فرهنگ و هنر و رویدادها و مؤسسات فرهنگی و حتی مؤسسات کودکان سر می‌زد.

یعنی هر زمان اگر جایی دعوت می‌شد یا من و بهنام خدانشناس می‌گفتیم استاد حضور شما در بم مغتنم است و مثلاً اگر به فلان رویداد فرهنگی یا مرکز فرهنگی برویم، آنها از حضور شما خوشحال می‌شوند و جوانان روحیه بالاتری برای ادامه کار می‌گیرند؛ نه نمی‌آورد و استقبال می‌کرد و می‌آمد.

جلسات نقد و بررسی داستان و فیلم و پایه‌گذاری خانه فرهنگ مردم و در آخر و در سال ۱۴۰۰ محفل ادبی «عصرهای شاهنامه بم» به‌صورت جدی‌تری با حضور استاد و تلاش جمعی از دوستان شان در ارگ بم تشکیل شد، بخشی از فعالیت‌های ایشان است. ما در تدارک محفل اردیبهشتی شاهنامه‌خوانی بودیم که شوربختانه از جمع ما پر کشیدند.

خلاصه اینکه علیرغم آن همه نامرادی و داغ‌های بردل‌نشسته و نگرانی‌هایی که از وضعیت آینده مردم و اعتراض‌هایی که به وضعیت میزبانی، خصوصاً در حوزه طنز داشت، اما هیچ وقت ندیدیم که بگوید دیگر نمی‌نویسم، دیگر کار نمی‌کنم، دیگر بس است یا اینکه مدام نق بزند و فقط اعتراض کند.

او به معنای واقعی «نویسنده» بود و زمان زیادی لازم است تا بم و کرمان، چنین نویسنده تمام‌عیاری را به خود ببینند.

و مهمان تعدادی از همشهریان و دوستان قدیمی‌اش بود. همان سال‌ها یک شب یک نامه کوتاه که فقط حاوی احوال‌پرسی و ابراز محبت بود، به من داد تا به پدرم بدهم و گفت ناراحت است که از زمانی که به بم آمده، فرصت نکرده تا وی را ببیند و تاکید کرد که این نوشته را به پدر بده و سلام من را برسان. در همه حال جویای حال دوستان دور و نزدیکش بود.

همان شب در ضمن دادن نامه به پدر، به ایشان گفتم استاد مدتی است که به بم آمده و وضعیت چندان مناسبی از لحاظ امکانات و محل زندگی ندارد. وی نیز همان شب با فرماندار وقت (آقای اشک) تماس گرفت و صبح زود روز بعد، جلسه‌ای با حضور فرماندار و پدرم رضا رحیم‌نژاد (مدیرمسئول طلوع بم و بخشدار مرکزی وقت) و همچنین علیرضا ریاضی‌شهردار و علی سیف‌الدینی رییس ارشاد بم در دفتر فرماندار تشکیل شد و مقرر شد شهرداری و شورای بم، مقدمات حمایت از استاد علمی و میزبانی از ایشان را فراهم کنند.

بلافاصله با دستور شهردار و تالاس شهرام جرجندی، مسؤول روابط عمومی شهرداری که الان هم هر دو نفر همین سمت‌ها را دارند، در زمان کمی محلی نسبتاً مناسب با امکانات و تجهیزات برای زندگی و دفتر کار در اختیار استاد علمی قرار گرفت. در سال ۹۵ موقتاً «خانه فرهنگ مردم» هم در این مکان (ساختمان میدان مهدویت فعلی) دایر شد و قرار بود در سال‌های آتی به‌طور جدی‌تری فعالیت کند. استاد علمی بعدها از این مکان رفتند و تا پایان عمر در یکی از منازل مسکونی شهرداری مستقر شدند.

در ادامه پیگیری‌های آن سال جمعی از دوستان استاد، شورای شهر هم مصوبه‌ای را گذراند تا ذیل عنوان مشاوره‌های فرهنگی به شهرداری و شورا و تلاش برای تاسیس خانه فرهنگ مردم، ماهانه مبلغی هم به استاد پرداخت شود. این مبلغ ناچیز بود، گاهی قطع می‌شد یا نامنظم و با تاخیر زیاد پرداخت می‌شد. به همین دلیل تاثیر چندانی نداشت و فقط آب‌باریکه ناپهنگامی بود، اما کاملاً بدون تاثیر هم نبود.

این مسائل را صرفاً جهت ثبت در تاریخ می‌گویم تا فردا عده‌ای کلیشه‌وار و با اغراق نگویند که علمی در شهر خودش خیلی غریب بود. غریب بود، اما دوستان نزدیک و رفقای قدیمی و جدید استاد و تعدادی از اهالی فرهنگ و هنر بم، تا جایی که برایشان مقدور بود، هوای استاد را داشتند و با ایشان در ارتباط بودند.

پرواضح است که متأسفانه در مملکت ما دولت‌ها و مسؤولین و نظام‌های حمایتی، چه در بعد محلی و چه در بعد سراسری، حمایت و توجه‌شان به چنین مفاخر و سرمایه‌هایی، خودکار و سیستماتیک و در شأن این سرمایه‌ها نیست، ولی نمی‌توانم این را هم نگویم که در بم، هر زمان اگر ما کاری و مساله‌ای را برای استاد علمی پیگیری می‌کردیم، شاید کارها به خوبی و شایستگی پیش نمی‌رفت، اما مسؤولی هم نبود که با آن مخالفت کند یا نخواهد برای علمی کاری کند. البته به نظرم این هم بیشتر به دلیل آشنایی بیشتر تعدادی از مسؤولین با ایشان به‌واسطه فعالیت‌های رسانه‌ای محلی برای شناساندن استاد علمی در چندین سال گذشته بود.

با این همه، علمی و علمی‌ها غریب هستند و در غربت خودشان زندگی می‌کنند و قصه‌شان روزی به سر می‌رسد؛ اما غربت مفاخر و سرمایه‌های ما چیزی فراتر از کلیشه‌هایی همچون: «مرد پست بودن مردم و مسؤولین» و سخنان سطحی است. به نظرم این موضوع، هم در بُعد فردی و شخصیتی و هم در بعد اجتماعی آن قابل بررسی و واکاوی بیشتر و دقیق‌تر است و ضروری است که چنین مباحثی در محافل مطبوعاتی و علمی ما هر چه بیشتر پیگیری شود.

«صدای گریه می‌آید ز دشت پشت سرم» ماهی یکبار که برای سرمشق یادداشت می‌نوشت، تماس می‌گرفت و با کلی تعارف و ابراز ادب و شرمندگی می‌گفت که نمی‌خواهم اصلاً برایت زحمت درست کنم؛ سرراحت که به خانه می‌روی، بیا این نوشته را بگیر و به خانم ایزدپناه برسان. اگر هربار مدام تاکید می‌کردم که زحمتی نیست و انجام وظیفه می‌کنم و لطفاً دیگر این حرف را نزنید، باز هم اما می‌گفت. حالا من چطور بدون حضور استاد علمی، این بار خودم برای او یادداشت و یادنامه‌ای بنویسم؟...

اصلاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم و کجا پایان دهم. ذهنم هنوز پرکشیدن کسی که به‌راستی حق استادی به گردنم داشته را باور نمی‌کند و انگشتانم توان چندانی برای نوشتن در مورد او را ندارد. گرچه در زمینه‌های ادبی و داستانی و نگارشی، بهره‌ای از ایشان نبرده‌ام؛ اما علمی برای من استاد دانایی و معرفت، فروتنی واقعی و استقلال فکری بود. در این روزگار ناچوانمرد که بیشترین ستم‌ها را از سر او گذراند، محمدعلی علمی از معدود ادمردان عصر ما بود.

او که «عطای پهلوان» را در وصف عطا احمدی، خیر نیکنام کرمانی نوشته بود، خود پهلوانی بود که کمتر قدر و صدر دید و همیشه در گود بود. مگر پهلوان چه کسی است؟ پهلوان کسی است که در آخرین روزهای پرمحنت و درد زندگی‌اش، برای دوستانش پیام صوتی بفرستد و توصیه کند که کلیپ‌های شاد و خنده‌آور فضای مجازی را ببینند تا شاد شوند. پهلوان کسی است که در محافل شاهنامه‌خوانی‌اش در ارگ باستانی زادگاهش، یکی از مهمترین تعاریف حماسه را «جنگ با خود» و نه با دیگری بداند.

کوچه دلگشا

آشنایی من با زنده‌یاد علمی، از سال ۸۶ که پیش‌دانشگاهی بوم شروع شد. آقای جوشایی، رئیس ارشاد بم بود و پدر و عموی من در تدارک انتشار اولین شماره از طلوع بم بودند. اولین بار زمستان ۸۶ به منظور انجام مصاحبه، به خانه امیر یعقوبی رقیتم و استاد علمی را آنجا دیدم. نشستیم و گپ زدیم و او هم چای می‌نوشت و سیگار می‌کشید و برایمان متواضعانه آرام آرام صحبت می‌کرد. من عکس آن مصاحبه را گرفتم.

همان سال رمان «شاهنشاه در کوچه دلگشا» برنده رمان سی سال طنز ایران شده بود و بهانه‌ما برای دیدار با وی بود. منظور آقای علمی از کوچه دلگشا در نام این رمان، همان کوچه (خیابان فعلی) دلگشا در بم بود. سالها بعد از این مصاحبه، وقتی قطعه زمینی در مجاورت کوچه دلگشا داشتم، به شوخی اما با لحنی جدی و کتابی به ایشان گفتم: «استاد، زمینی خریدم در کوچه دلگشا و می‌خواهم عمارتی بنا نمایم تا بشوم شاهنشاه کوچه دلگشا، نظرتان چیست؟». از ته دل زد زیر خنده. همان خنده‌های ریز و هق‌هق گونه دوست داشتی.

کفتر چاهی

می‌گفت: «کفتر چاهی جاش توی چاهه». رجعتش به بم و کرمان را این‌طور توضیح می‌داد؛ اما من همیشه پیش خودم می‌گفتم خب معلوم است که مرکز نشینان جایی برای عرض اندام علمی‌ها و بسطامی‌ها نمی‌گذارند که اگر بگذارند، خودشان دیده نمی‌شوند که او به گواه بسیاری، یکی از قله‌های ادبیات داستانی و اسطوره‌شناسی و فرهنگ مردم در روزگار معاصر این سرزمین بود.

از اوایل دهه نود به استان آمده بود. مدتی کرمان و رفسنجان و تقریباً از سال ۹۳ و ۹۴ به تدریج در بم ساکن شد و مکان ثابت و درخور شان و منزلتشان نداشت

رستم بیش از همه نگران است و تلاش زیادی برای منصرف کردن اسفندیار به خرج می‌دهد.

بهنام همچنان در حال خواندن است. من نگاهم نوشته‌هایش از تخلص «هیرمند» برای خود استفاده کرده، در حال گوش دادن است.

رود هیرمند هم شاهد مذاکره و تلاش دو پهلوان ایرانی برای صلح و پیدا کردن راهی برای نجات‌یافتن با هم و کشته نشدن یکی از آن دو است.

شاهنامه در دستان علمی به لرزه می‌افتد و حالا بغضی در گلویش گیر کرده و گونه‌هایش در حال متورم شدن است. گویا تلاش رستم بی‌فایده است و راهی پیش روی او و ایران برای از دست نرفتن دو سرمایه و دو پهلوان نامی‌اش باز نیست.

و من با همین دو تا چشم خودم ناگهان قطره‌های اشکی را دیدم که از چشم‌های سرخ و در گودی فرورفته علمی به روی صورتش سرازیر می‌شد.